

#پارت 1

#عدالت_قلب_من

عدالت واژه وصف نشدنی که با زندگی با عشق گره خورده

ناعدالتی کار دست عشق میدهد

فردی را از سنگ میکند و عشقی را تا مرز سقوط میبرد فراموشی را به قلب ها به ذهن هدیه میدهد امان از نا عدالتی دنیا

راز ها و قصه های بهم گره خورده این رمان را شکل میدهد ادمی که از بد یا خوب روزگار گذشته ای را فاش میکند اما آینده چی میشود

تبسم : با صدای گوشیم چشم از پرونده بیمارم بیرون آوردم نگاهی به گوشیم کردم رهام بود ، گوشی رو بلافاصله برداشتم سعی کردم فکر ها و صدای قلبم که بلند شده رو پس بزنم و چیزی که هست رو باور نکنم

سلام آقای هادیان ، بله من وقت دارم باشه خدا نگهدار

واسه ساعت شش عصر باهم قرار گذاشت لابد میخواست راجب آهو باهام صحبت کنه

با اومدن اسم آهو پرت شدم تو گذشته چی شد که به اینجا رسید ، آهو دختر معصوم اسیر بی عدالتی و پست فطرتی آدم ها شد

والیته راهی واسه اینکه من رهام با همدیگه آشنا بشیم اما فقط به عنوان دوتا آدم معمولی تا بتونیم مشکل آهو رو حل کنیم وگرنه رهام تو ذهن و قلبم رهام هست ولی جلوی چشم خودش و بقیه آقای هادیان هست ...

الیته من برای اون هم تو قلبش و هم جلوی چشم بقیه و خودم همیشه خانم نظری بودم و هستم

باز هم افکار به درد نخور سعی کردم دوباره رو پرونده بیمارم تمرکز کنم

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت 2

#عدالت_قلب_من

اما نمیشد ... فکر رهام ، فکر گذشته آهو و آینده اش

چرا آهو؟! چرا اینجوری!؟

فلش بک > ☞

رفته بودم کنسرت ماکان بند اهنگشون رو گوش کرده بودم امروز کنسرتشون تو سالنی بود که عموم مسؤل اون سالن بود سانس یک تموم شد به من که خیلی خوش گذشته بود البته صدای دست ها و جیغ های که از شادی تو سالن بلند شد بود غیر از این رو نشون نمی داد

هنوز سانس دوم شروع نشده بود خواننده ها رفته بودن واسه استراحت

عموم که مسؤل سالن بود با چهره کاملاً نگران اومد سمتم گفت تبسم بیا

با نگرانی پرسیدم چی شده عمو!؟

عمو گفت : فقط بیا با عمو به سمت در خروجی سالن رفتیم و از یک در دیگه وارد یک راه رو شدیم انتهای راه رو یک در بود عمو بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد

با دیدن آقای هادیان و آقای مقاره فهمیدم اونجا اتاق استراحت اعضای گروه بود چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید که با دیدن دختر بی هوش رومبل افتاده خودم دلیل حضورم رو اونجا فهمیدم

با سرعت به طرفش رفتم نگاهی به سر و

وضعش کردم به طرف صورتش کبود بود ، رنگ به صورت نداشت و لباسش هاش پاره پاره شده بود

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت 4

#عدالت_قلب_من

خیلی سرد پرسیدم زخم های دستت؟!

دختر با بغض گفت جای رد تیغ خواستم بمیرم هه اونم نشد

حالتم به یک بار عوض شد انگار دلم برآش سوخت اونقدر مظلوم این جملات رو گفت که خیال اون دوتا خانم هم راحت شد

آروم دستم رو روی دستش گذاشتم لبخندی زدم و گفتم : چرا اینجوری زیر چشم های خوشگلته گود رفته صورتت کبوده؟! لباس هات پاره شده؟!

بغضش شکست گفت از دست یه سری آدم پست فطرت فرار کردم اونا معلوم نبود میخواستن چه بلای سر من بیارن اونا با پدرم دشمنی داشتن میخواستن سر من خالی کنند

اون لحظه اعتماد کردن به اون دختره که الان فهمیدم اسمش آهو هست و فقط ۱۷ سال داشت آسون ترین کار جهان واسم شده بود آروم بغلش کردم اونم اینقدر بی پناه بود که آغوش یه غریبه برآش پناه شده آروم گفتم باید بریم بیمارستان حالت خوب نیست

از بغلم اومد بیرون اومد سرش رو پایین انداخت گفت : پول ندارم لب خندم رو پر رنگ تر کردم و گفتم نگران نباش من دکترم میریم بیمارستانی که داخلش کار میکنم بدون هزینه

اون شب من آهو رو بردم بیمارستان آقای هادیان و آقای مقاره هم بعد کنسرت آدرس بیمارستان از عمو گرفتن و اومدن

بیمارستان اونجا آهو تمام داستان زندگیش رو واسم تعریف کرد

همون جا تصمیم گرفتیم به آهو کمک کنیم ، حتی اگه گذشته آهو آینده ما رو درگیر میکرد

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

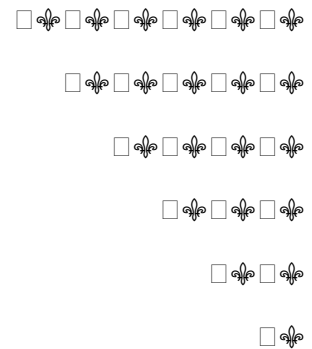
✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦



#پارت 5

#عدالت_قلب_من

آهو دختر مظلومی بود که تو به خانواده نه چندان پولدار اما شاد زندگی میکرد.

پدرش سرکارگر به کارخونه بود تو تبریز وقتی متوجه میشه چندتا از مسولین کارخونه دارن کلاه برداری میکنند مدرک جور می‌کنه و اون ها رو رسوا می‌کنه ...

این باعث شد تا اون آدم های سود جو

از پدر آهو کنیه پیدا کنند و بخوان انتقام بگیرن.....

برای پدرش پرونده سازی میکنند و اون

رو محکوم به ده سال زندان میکنند

بی عدالتی بعضی از آدم ها باعث میشه تا پدر آهو نتونه تو اون دادگاه برنده بشه

کسانی که میتونستن شهادت بدن به نفع پدر آهو اما به خاطر پول از آبروی به مومن گذشتن

البته پدر آهو این بی آبروی رو تحمل نمیکنه دق می‌کنه و میمیره

زندگی تلخ آهو به همین جا ختم نمیشه

چهل روز از غم بی پدری آهو نمی‌گذره

که آهو داغ مادر میبینه

اون هم مثل من نه پدر داشت نه مادر

اما مرگ پدر و مادر آهو برای اون نامرد تا کافی نبود اون ها میخواستن انتقام بگیرن اما حالا از آهو

او پناه میاره به تهران تنها و غریب با اون ابرو ریزی اون پرونده جعلی که واسه پدر آهو درست کرده بودن آهو از فامیل

هم رونده میشه

دختر ۱۷ سال تو شهر به این بزرگی

آهو شونه هاشُ داد بالا و زیر لب په چیزی گفت که متوجه نشدم چی گفت بعد تا کمر دوباره رفت تو کمد لباسم

سر ساعت ۶ به کافه رسیدم چه دقیق

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦✦✦

[

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت7

#عدالت_قلب_من

از ماشین پیاده شدم وارد کافه شدم چقدر خلوت بود هیچ کس نبود لابد رهام واسه اینکه شایعه ایجاد نشه یا عکسی نگیرن کافه رو اجاره کرده بود
نگاهی به طبقه دوم کافه انداختم یک مرد قد بلند با موهای بلند مشکی پشت میز نشسته بود

رهام هنوز من رو ندیده بود به سمت میز رفته انگار رهام متوجه حضورم شد سرش رو بالا آورد باز هم صدای ضربان بالای قلبم بود که من رو
پیش خودم رسوا میکرد به آرامی سلام کردم و پشت میز نشستم رهام هم همین کار رو کرد چند ثانیه ای سکوت حکم فرما شد که من اون رو شکستم
راستی آقای هادیان یه خبر خوب آهو دانشگاه قبول شده رشته ای هنر ، رهام لبخند دندون نمایی زد که جذابیت خدادیش را صد برابر میکرد و گفت
آهو اول به من گفت

تک خنده ای کردم و گفتم آهو با من خیلی صمیمی شده ولی مثل اینکه اول خبر ها به شما میرسه ای آهو

رهام با حالت مغرورانه و کمی شیطون گفت : بنده نقش برادر بزرگ تر آهو رو دارم باید همین باشه بعد یکم جدی شد ادامه داد واقعیت اش من که
خواهری ندارم امیر هم همین طور آهو برای ما مثل خواهر میمونه

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت8

#عدالت_قلب_من

واقعا نسبت بهش حس مسولیت دارم از ته دل مثل یه برادر من به شخصه نگرانشم ، دوستش دارم ، آرزو هام به آرزوهایش گره زدم
نمی‌دونم چرا اما وقتی رهام این حرف ها میزد به آهو حسادت کردم

اصلا من برای اولین بار به یه نفر حسادت کردم سعی کردم احساستم رو سرکوب کنم

با لب خند گفتم : خیلی هم خوبه ، نظرتون چی واسه آهو جشن بگیریم به مناسبت قبول شدنش تو دانشگاه

رهام با ذوقی که حسادت من رو دو چندان میکرد گفت : بی نظیره تولد آهو

هم اخر این هفته است میتونیم هم واسه تولدش و هم واسه قبولش یه جشن مفصل بگیرم حتی میتونیم سوپرایزش کنیم الهی بگردم چقدر خوشحال میشه

یک دفعه بی هوا یه طاق آبروم رو دادم بالا گفتم تاریخ تولد آهو جان هم حفظین ماشاالله چه ذوقی هم دارین از الان واسه تولدش

رهام با چشم های گرد شده به من نگاه کرد تازه متوجه شدم چه گندی زدم هول گفتم منظورم این بود که چه خوب حفظین خدا سایه شما رو سر آهو
جان حفظ کنه

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت9

#عدالت_قلب_من

راستی کاری با من داشتین؟!

رهام که تازه از شک حرف قبلیم در اومده بود گفت واقعیتش اره

یک کار مهم اما نمی‌دونم چجوری بهتون بگم گفتنش سخته

عاقل اندر سفیر رهام رو نگاه کردم و گفتم چشم هاتون رو ببندین بگین اینجوری راحت تر می‌گین....

رهام بلافاصله چشم هاش رو بست و من خیرت به چهره زیبایش تا حرفش رو بگه اما باز مثل اینکه نتونست بگه چشم هایش رو

باز کرد هر دو تاملون به اینکه رهام نتونست حرفش رو بزنه ریز ریز خندیدیم

وسط خندهام حس کردم رهام یه جمله ای گفت خندم محو شد

با تعجب به رهام نگاه کردم و زل زدم به چشم ه هاش دوباره جملش رو تکرار کرد

(خندهات همه ای دنیا مه).....☺

به سختی نفس میکشیدم ضربان قلبم رو هزار بود شاید یه چیز دیگه گفت من بد شنیدم اما نه شاید از دهنش پرید ... چرا این حرف باید از دهنش
بیره آخه

صدای رهام مهر تاییدی بود به حرف چند ثانیه قبلش ... رهامی که من رو خانم نظری نه ! تبسم صدا میکرد

رهام گفت : تبسم این حرف مهمی بود که میخواستم امروز بهت بزنم ، حرف مهمی که هر بار با خندیدت تو قلبم سنگینی می‌کرد

نمی‌دونم کی؟! کجا؟! چی شد!؟

اما به خودم اومدم دیدم خیلی قشنگ میخندی اینقدر قشنگ که شد همه ای دنیا اینقدر قشنگ میخندی که قلبم میخواد از جاش در بیاره ، کاش
می دونستی هر وقت صدام میکردی آقای هادیان هر بار که مجبورم صدات بزنم خانم نظری چجوری دنیا برام تنگ میشه

آخه آدم مالک قلبش رو به فامیلی صدا میزنه؟! تازه وقتی اسم به این قشنگی داره

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦

✦✦

☺☺☺☺☺☺☺☺

☺☺☺☺☺☺☺☺

☺☺☺☺☺☺☺☺

☺☺☺☺☺☺☺☺

#پارت 9

#عدالت_قلب_من

راستی کاری با من داشتین؟!

رهام که تازه از شک حرف قبلیم در اومده بود گفت واقعبینش اره

یک کار مهم اما نمی‌دونم چجوری بهتون بگم گفتنش سخته

عاقل اندر سفیر رهام رو نگاه کردم و گفتم چشم هاتون رو ببندین بگین اینجوری راحت تر می‌گین....

رهام بلافاصله چشم هاش رو بست و من خیریت به چهره زیبایش تا حرفش رو بگه اما باز مثل اینکه نتونست بگه چشم هایش رو

باز کرد هر دو تامون به اینکه رهام نتونست حرفش رو بزنه ریز ریز خندیدیم

وسط خندهام حس کردم رهام یه جمله ای گفت خندم محو شد

با تعجب به رهام نگاه کردم و زل زدم به چشم ه هاش دوباره جملش رو تکرار کرد

(خندهات همه ای دنیا مه).....☺

به سختی نفس میکشیدم ضربان قلبم رو هزار بود شاید یه چیز دیگه گفت من بد شنیدم اما نه شاید از دهنش پرید ... چرا این حرف باید از دهنش
بیرون آخه

صدای رهام مهر تاییدی بود به حرف چند ثانیه قبلش ... رهامی که من رو خانم نظری نه ! تبسم صدا میکرد

رهام گفت : تبسم این حرف مهمی بود که میخواستم امروز بهت بزنم ، حرف مهمی که هر بار با خندیدت تو قلبم سنگینی می‌کرد

نمی‌دونم کی؟! کجا؟! چی شد!؟!

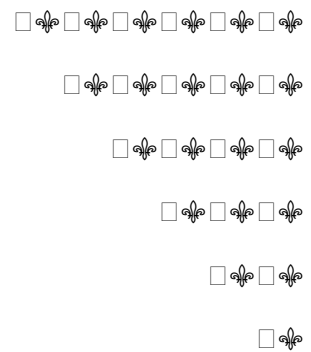
اما به خودم اومدم دیدم خیلی قشنگ میخندی اینقدر قشنگ که شد همه ای دنیا اینقدر قشنگ میخندی که قلبم میخواد از جاش در بیاره ، کاش
می‌دونستی هر وقت صدام میکردی آقای هادیان هر بار که مجبورم صدات بزنم خانم نظری چجوری دنیا برام تنگ میشه

آخه آدم مالک قلبش رو به فامیلی صدا میزنه؟! تازه وقتی اسم به این قشنگی داره

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦



#پارت 8

#عدالت_قلب_من

تبسم :

رهام شیطون خندید و گفت راستی تبسم (آخ که چقدر می‌گفت تبسم)

از اتفاقات امروز هیچی به آهو نگو من گفتم امروز باهت قرار دارم اما میگم تو زبونم لال (خدا نکنه) جواب منفی دادی توهم هیچی به روت نیار تو جشن اخر هفته کامل سوپرایزش میکنیم به شیطنت رهام ریز ریز خندیدم دیگه حس حسادتم به آهو از بین رفته بود حالا حس قدر دانی تو دلم نشسته بود یک

هفته از آشنایی من و رهام گذشت و این عشق هرروز در قلبمون تمدید میشد

امشب قرار بود آهو رو سوپرایز کنیم صبح زود رهام اومده بود دنبال آهو و بهانه ای اینکه من از صبح تا شب خونه نمیام آهو رو برده بود خونه ای خودشون

امیر آقا مدام شماره ای رهام و میگرفت خاموش بود ، امیر آقا کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت من برم ببینم همسایه ها چیزی ندیدن یا خبری ندارند

شاید دوربین مدار بسته ای چیزی هم داشته باشن آگه نبودن میرم کلانتری

سری به نشونه مثبت تکون دادم امیر آقا زنگ همسایه ای کنار رهام رو زد اما خبری نداشتن ، رفت زنگ همسایه رو به روی زد آقای مو سفید سال خورده از خونه اومد بیرون به چیزی های به امیر آقا می گفت و امیر آقا سرش رو تکون میداد نگرانیم هر لحظه بیشتر میشد امیر آقا کلافه تر از قبل برگشت با استرس پرسیدم چی شد؟! چی گفتن!؟

امیر آقا گفت : همسایه شون بهم گفت که یک ساعت پیش هم آهو هم رهام از خونه اومد بیرون اما ندیده که دیگه برگردن

نگرانیم دو برابر شد بغضم سر باز کرد

اشکام رو صورتم ریختن

امیر آقا بعد از چند ثانیه ای سکوت گفت : بریم کلانتری!؟

بدون حرف سمت ماشین رفتم آقا امیر هم اومد راه افتادیم به سمت کلانتری

به طور کامل ماجرای آهو و گم شدنشون رو گفتیم و به عکس از هردوشون دادیم

ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و ما بی هدف تو خیابون ها می چرخیدیم چی میخواستیم بشه چی شد!؟

امیر آقا من رو رسوند خونه و خودش رفت تا دنبالشون بگرده مهمون ها رفته بودن فرزانه خانم و عباس آقا هم رفته بودن خونه شاید خبری بشه ...

با حسرت به تزیینات که با عشق برای آهو درست کرده بودم نگاه کردم کیک که رهام با عشق برادرانش برای آهو سفارش داده بودن

خدایا من رهام رو آهو ۱۷ ساله رو به تو میسپارم

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

رهام رو صندلی کنار تخت نشست و گفت خدا رو شکر حالت خوبه نگران چیزی هم دیگه نباش میخواستن زهر چشم بگیرن که گرفتن

بعد از رهام گفتم باید خیلی مواظب خودت باش چون ممکن زخمت چرک کنه

رهام لیخند فوق دلبری زد و گفت وقتی چنین پرستار به این خوشگلی تو اون خونه هست دیگه چه اتفاقی قرار بیفته

آهو با چشم های گرد شده داشت رهام رو نگاه میکرد تازه یادمون اومد آهو نمیدونه که من به رهام جواب مثبت دادم آهو اخم مصنوعی کرد و گفت هیز بازی در نیار داداش

رهام تک خنده ای کرد و گفتم زنده دلم میخواد با حرف رهام بلند خندیدم آهو نگاهی به من کرد و با صدای شبیه فریاد گفت زنتی؟!!

پشت چشمی نازک کردم که آهو جوابش رو گرفت , آهو تک خنده ای کرد و گفت کی وقت کردین بابا دمتون گرم ولی خدایی تبسم بزار خوب بشم چنان خواهر شوهر بازی برات در بیارم که نگو و نپرس

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت11

#عدالت_قلب_من

اهو رو تو بغل گرفتم و از انبار با سرعت خارج شدیم رهام با احتیاط جلو جلو می‌رفت از در باغ اومدیم بیرون ماشین رهام اونجا پارک بود با سرعت سمت ماشین رفتیم در ماشین باز بود من و آهو عقب نشستیم رهام پشت فرمون نشست قبل از حرکت برگشت نگاهی به آهو کرد و گفت : خوبی آجی جونم

آهو به سختی لب زد آره داداشی

رهام لبخند بی جونی زد و گفت تولدت مبارک خوشکلم آهو لبخند بی جونی زد و گفت خوب شد یادت بود وگرنه سرت رو میکنم رهام لبخندش رو بزرگ تر شد گفت دور سرت بگردم من

آهو رو سریع رسوندیم بیمارستان پلیس هم اومد مثل اینکه فقط میخواستن زهر چشم بگیرن امیر آقا و مادر و پدر رهام هم اومدن

نگران راه رو بیمارستان رو متر میکردم فرزانه خانم جلو اومد و گفت : نگران نباش دخترم انشالله که حال آهو خوبه

بغضم رو به سختی قورت دادم گفتم امید به خدا رهام هم بهمون اضافه شد و گفت تو خوبی تبسم جان؟! سرم رو آرام تکون دادم رهام گفت رنگت پریده واسه آرام کردن رهام لبخند بی جونی زد و گفتم خوبم نگران نباش

همون موقع دکتر اومد بیرون دکتر آهو یکی از دوست های قدیم پدرم خدا بیامرز بود ، من رهام همزمان باهم به سمت دکتر رفتیم دکتر قبل از اینکه سوالی کنیم گفت : حال بیمارتون خوبه خدا رو شکر زخمش عمیق نبود بعد نگاهی به من کرد و گفت تو خوبی تبسم جان؟!

لبخندی زد و گفتم آره خوبم

دکتر اقدسی لبخندی زد گفت : نگران نباش حالش خوبه فردا هم مرخص با این حرف دکتر خیالمون راحت شد

بعد از رفتن دکتر رهام اخمی کرد و گفت به چه حقی به تو گفت تبسم جان!؟

تک خنده ای کردم و گفتم رهام همسن پدر من سن داره از دوست های قدیم بابا

ما از قدیم هم رو می‌شناسیم

رهام با همون اخم گفت این یه بار دیگه به تو بگه تبسم جان یا نگران تو بشه من بیمارستان رو سرش خراب میکنم

فرزانه خانم به بحث های من رهام خندید گفت : عادت کن تبسم جان رهام دیگه همه رفتن من و رهام موندیم

رهام اومد کنارم رو صندلی نشست و گفت : تبسم خیلی دوست دارم

بی هوا تو چشم های مشکیش غرق شدم و گفتم تو این چند ساعتی که گم شده بودی صد بار مردم و زنده شدم

پرستار اومد سمتمون و گفت فک کنم الان دیگه بیمارتون به هوش اومده میتونید ببیندیش نیم ساعت دیگه ساعت ملاقات میشه و بیمارستان شلوغ میشه ممکن عکس یا چیزی بگیرن مواظب باشید رهام باشه ای گفت باهم به سمت اتاق آهو رفتیم آهو با دیدن ما لبخند بزرگی زد و گفت خدا رو شکر حالتون خوبه من رهام به سمت تخت آهو پرواز کردیم ...

رهام رو صندلی کنار تخت نشست و گفت خدا رو شکر حالت خوبه نگران چیزی هم دیگه نباش میخواستن زهر چشم بگیرن که گرفتن

بعد از رهام گفتم باید خیلی مواظب خودت باش چون ممکن زخمت چرک کنه

رهام لبخند فوق دلبری زد و گفت وقتی چنین پرستار به این خوشگلی تو اون خونه هست دیگه چه اتفاقی قرار بیفته

آهو با چشم های گرد شده داشت رهام رو نگاه میکرد تازه یادمون اومد آهو نمیدونه که من به رهام جواب مثبت دادم آهو اخم مصنوعی کرد و گفت هیز بازی در نیار داداش

رهام تک خنده ای کرد و گفتم زنده دلم میخواد با حرف رهام بلند خندیدم آهو نگاهی به من کرد و با صدای شبیه فریاد گفت زنتی!؟

پشت چشمی نازک کردم که آهو جوابش رو گرفت , آهو تک خنده ای کرد و گفت کی وقت کردین بابا دمتون کردم ولی خدایی تبسم بزار خوب بشم چنان خواهر شوهر بازی برات در بیارم که نگو و نپرس

✧✧✧✧✧✧✧✧



#پارت 12

#عدالت_قلب_من

چند روزی از ترخیص آهو می‌گذشت ، آهو تو این مدت خیلی فکرش مشغول بود گذاشتم پای اتفاقات که افتاده بالاخره اون فقط ۱۷ سال داشت فراموش کردن این همه سختی و اسس آسون نبود

رابطه ای بین من و رهام عمیق تر میشد

و حسمون نسبت به هم بیشتر ...

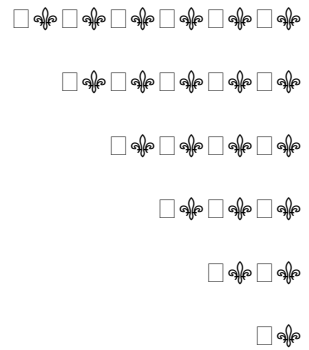
رهام بعد از این ماجرا دنبال خونه می‌گشت هم واسه خودش و هم واسه من و آهو ماهم سعی میکردم بیشتر مواظب خودمون باشیم آهو که تقریبا از خونه بیرون نمی‌رفت و دانشگاهش هم هنوز شروع نشده بود

آهو با ظاهر آشفته از اتاق اومد بیرون اما آشفته تر از ظاهرش درون آهو بود رو کاناپه لم داد طبق معمول رفت تو فکر به مدت بود به سوال می‌خواستم از آهو بپرسم اما می‌ترسیدم ناراحت بشه اما امشب بالاخره دل رو به دریا زدم رفتم کنارش نشستم و دستم رو شونه هاش گذاشتم و گفتم : آجی کوچیکه میتونم به سوال بپرسم !?

آهو نگاهی بهم کرد و گفت : جانم آجی

لبم با زبونم خیس کردم و گفتم دقت کردی اون آهو شیطون گذشته نیستی

بعد از رهام گفتم حالا شاید با تو آقا امیر زود تر درد دل کنه من تو آسبز خونه میمونم تو برو ببین به شما میگه چشه یا نه؟!
رهام باشه ای گفت و رفت چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رهام صدام کردم تعجب کردم چقدر سریع درد دل کردناشون تموم شد
اومدم بیرون و کنار آهو نشستم رهام بلافاصله گفت آهو جان میخواد حرف مهمی به ما بگه



#پارت 14

#عدالت_قلب_من

رهام رو به آهو کرد و گفت : ما میشنویم خواهری ، آهو چند ثانیه ای سکوت کرد
گفت : می‌دونم شما همتون این مدت نگران من بودید هی میگفتین چرا اینقدر
ساکت شدی؟! چرا تو خودتی؟!
خوب من به جز شما هیچ کس ندارم ، بغض کرد و ادامه داد بعد از اون ماجرا
من تمام نگرانیم شما هستین

رهام پرید وسط حرفم و گفت نفس بگیر دختر ، من کجا تردید کردم هرکس ندونه تو میدونی من چقدر تبسم رو دوست دارم من فقط شک شدم همین این مدت هم درگیر کار ها بودم

رهام از ماشین پیاده شد رفت سمت خونه

تبسم

با صدای زنگ خونه از پای ظرف شوی اومدم سمت آیفون ، با دیدن رهام پشت دوباره بغض کردم احتمالا آهو به وسایلی جا گذاشته ناراحتی از رهام چیزی نبود که نتونم به چهره بیارم

زنگ در رو زدم و کاناپه نشستم و کتاب روی میز رو برداشتم و خودم رو مشغول خوندن کتاب نشون دادم در حالی که اصلا یک خط از اون کتاب نمیخوندم

رهام وارد خونه شد و در رو پشت سر بست رهام نزدیک من نشست و گفت

تبسم جوابش رو ندادم تبسم جان تو میدونی من طاقت قهرت رو ندارم پس لطفا قهر نکن ، باز هم سکوت کردم رهام کلافه چنگی به موهاش زد و گفت آخه من الان چیکار کنم تو باور کنی من آگه این مدت حواسم به تو نبوده فقط به خاطر این بود که سرم شلوغ بوده

دیگه داشتم از حرف های رهام عصبی میشدم کتاب رو بستم و پرت کردم رو میز عسلی و گفتم : تردید رهام تو تردید کردی به حسست دیشب آهو گفت ازدواج کنیم رنگت مثل گچ سفید شد

منم موافق نیستم که به این زودی ازدواج میکنم البته با تردید تو فعلا تا زمانی که مطمئن نشی اصلا موافق به ازدواج نیستم

رهام برو ، برو فکرهاات بکن ببین با خودت چند چندی آگه آگه هنوز تو قلبت جا دارم برگرد

رفتم تو اتاق و در اتاق رو محکم بستم پشت در اتاق وایسادم پاهام طاقت نیاورد سر خوردم رو زمین من بدون رهام میمیردم حالا بهش گفتم آگه آگه تو قلبت جا دارم برگرد

رهام با صدای که از بغض گرفته بود گفت : تبسم آگه تو قلبم جا داری بمونم؟! من میگم قلبم برای تو ، تو به این فکر می کنی که تو قلب من جا داری یا نه!؟

من همین جا میمونم ، اصلا آهو راست میگه چرا ما ازدواج نکنیم، ما که هم رو می شناسیم بهم علاقه هم داریم چرا ازدواج نکنیم

انگار با حرف های رهام قلبم جون گرفتم از جام پاشدم و در باز کردم رهام با دیدنم لبخند فوق دلبری زد ، با تردید گفتم : ازدواج کنیم؟! چی میگی رهام

آهو ۱۷ سالش احساسی داره حرف میزنه رهام شاکی گفت من اصلا چیکار آهو دارم من میگم من و تو چرا هرچه زودتر ازدواج نکنیم!؟

با این کار که من دارم نه میتونیم باهام بریم بیرون نه زیاد ببینمت اینجوری ازدواج میکنیم میگم زنی

حالا کی مزاحمتون بشیم بانو!؟

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦



#پارت 19

#عدالت_قلب_من

رسیدیم دم محضر با همراهی رهام وارد محضر شدید امیر و اهو از من رهام عاشقانه تر رفتار میکردن امیر مدام در گوش اهو یک چیزهای میگفت و اهو در دلبرانه ترین حالت ممکن میخندیدن با این حالت امیر و اهو من و رهام خندیدیم....

وارد محضر شدید با دیدن دایی بزرگم از تعجب خشکم زد دایی جلو اومد اول با رهام صمیمانه احوال پرسى کرد و بعد هم به طرف من اومد و کوتاه پیشونی من رو بوسید....

رهام برعکس من اصلا تعجب نکرد باهام به سمت جایگاه رفتیم اروم به رهام گفتم تو دایی من رو قبلا دیدی!؟

رهام خندید گفت اره وگرنه دایی ات از کجا میدونست عروسی ما هست رفتم پیششون و دعشون کردم میدونم قبلا بهم گفتم با مادر خدا بیامرز سر ارث و میراث باهم دعوا داشتین اما داییت تنها فامیل تو هستن عموهات هم که ایران نیستن میدونستم حضورش خوشحالت میکنه گفتم دعوتش کنم باشه ای به حرف های رهام گفتم با چشم تک تک مهمون ها رو نگاه کردم وقتی مادر و پدرم رو ندیدم بغض کردم دوست داشتم الان کنارم بودن دوست داشتم پدرم دستم و بزازه تو دست عشقم اما دستش کوتاه....

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم اروم باشم دایم قبل از خطبه جلو اومد و گفت : دایی جان یه امانتی هست که باید بهت بدم قبل از عقد نگاهی بهش کردم و گفتم جانم دایی، دایی چند تا سند رو دستم داد و گفت : این ها تمام چیزهای که حق مادرت هست اما من ازش دریغ کردم امید وارم تو و مادرت من رو ببخشی نگاهی به رهام کردم رهام پیروز مندانه لبخندنی زد این یعنی رهام در جریان این هم بوده





#پارت 20

#عدالت_قلب_من

من من کنان گفتم اما دایی، دایی گفت هیس اینا حق تو بگیر تا این دین زود تر از گردنم برداشته بشه

تشکری کردم و مدارک رو از دایی گرفتم عاقد با سمت مدارک لازم شروع کرد به خوندن خطبه انگار هر خط از خطبه محرمیت قلب های من و رهام و بهم نزدیک تر میشد انگار همدم من محرم من میشد سومین بار این اجازه رو به قلبم دادم تا بگه (بله) با اجازه از بزرگ تر ها بله رو گفتم....

رهام هم با گفتم بله گره قلبمون رو محکم تر کرد صدای دست و شادی ها، این پیوند رو فرخنده نشون میداد اهو با دوتا جعبه کوچیک قرمز جلو اومد....

که داخل یکیش حلقه ای من بود و داخل یکی دیگه اش حلقه ای رهام بود که یادآور عشق ما میشد رهام جعبه ها رو از دست اهو گرفت در جعبه رو باز کرد کرد و حلقه ای ساده من رو دستم کرد نگاهی به حلقه کردم ساده و زیبا بود من هم حلقه ای رهام رو دستش کردم لبخند عاشقانه ای بهم زدیم.....





#پارت 21

#عدالت_قلب_من

یک ماه از دواج من و رهام میگذره

عشق بین من و رهام بیشتر شده بود انگار با خطبه محرمیت عشق ما جون گرفته بود....

اهو هم بعد از عقد ما خیلی اروم شده بود انگار خیالش بابت من و رهام اروم شده بود عشق در جریان بود برای نهار غذایی مورد علاقه رهام رو پخته بودم و خونه رو با وسواس همیشگی تمییز کردم اهو هنوز نیومده بود دانشگاه بود، رهام هم سرکار بود رو کاناپه دراز کشیدم تا یکم خستگی ام در بره نگاهی به میز عسلی جلوی کاناپه کردم باز رهام حلقه اش رو انداخته اینجا و دستش نکرده بود من چرا برای این بشر حلقه خریدم وقتی دست نمیکنه ای خدا حلقه ای خودم رو بیرون اوردم و حلقه ای رهام رو تو دستم انداختم حلقه ای ساده و شیکی بود تو دست من یکم لق میزد.....

با صدای گوشیم از فکر اومدم بیرون سریعی وصل کردم الو الو اهو چی؟! اهو چی شده!؟

کدوم بیمارستان باشه الان میام اهو تصادف کرده بود بردنش بیمارستان آه رهام ماشین رو برده زنگ اژانس زدم و گفتم ماشین برام بفرستن نمیشد منتظر بمونم دل تو دلم نبود رفتم تو کوچه منتظر اژانس بود یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد و یک دفعه درد بدی تو سرم پیچید صدای گنگ مردم رو شنیدم ماشین زده بهش! چقدر بد زده بهش! زنگ بزنیند به اورژانس!

و دیگه هیچی نشنیدم و نه دیدم





#پارت 23

#عدالت_قلب_من

مامان با چشم های که از گریه قرمز شده بود نزدیک تبسم شد و دست تبسم رو گرفت پرهام گفت داداش تصادف عمدی بوده؟! سری به نشونه تایید تکون دادم..

پرستار اومد و گفت لطفا برین بیرون باید مریض آماده بشه واسه عمل همه بیرون رفتیم....

پرستار بیرون اومد و به چیزی دست مامان داد مامان نگاهی به وسایل تو دستش کرد سمت من اومد حلقه ای من و گردبند عاج فیل ستمون که گردن تبسم بود دستم داد انگار وسایل تبسم بود که همراهش بوده نگاهی به حلقم کردم چرا دست تبسم بود حلقه رو بوسیدم و دستم کردم مامان اروم بغلم کرد و گفت نگران نباش عزیزم انشاءالله حالش خوب میشه همون موقع تبسم رو برانکد آوردن طرف تبسم رو و اروم خم شدم و در گوشش گفتم « خیلی دوستت دارم » تبسم رو بردن زنگ امیر زدم تا ببینم اهو چی شده خدا رو شکر حالش خوب بود و فقط دستش شکسته بود، یک ساعت بعد عمل بیرون اومد دکتر گفت : خدا رو شکر حالش خوب و عملش خوب بوده بعدش دکتر گفت برم اتاقش سمت اتاق دکتر رفتم تقه ای به در زدم با بفرماید دکتر وارد اتاقش شدم روی مبل چرمی اتاق جا گرفتم، دکتر سرش رو تو برگه هاش درآورد قبلی از اینکه من سوال کنم و گفت : حال بیمار تون خوبه اما به موضوعی هست با استرس گفتم چی؟!

دکتر گفت متاسفانه بیمار تون فراموشی گرفته البته این اتفاق میتونه موقت باشه.... شک شده بودم با من من گفتم یعنی تبسم الان هیچ چیز و هیچ کس رو نمیشناسه و یادش نمیاد؟!

دکتر سری تکون داد و گفت بله متاسفانه....



#پارت24

#عدالت_قلب_من

به سمت اتاق تبسم رفتم کسی که الان من رو نمی‌شناخت اما من که اون میشناختم عشق چیزی نیست که از یاد بره مطمئن مصمم سمت اتاق قدم برداشتم به مامان و همه ماجرای فراموشی تبسم رو گفتم ، بدون اینکه در بزنم وارد اتاقی شده بودم که تبسم داخلش بود تبسم با دیدنم هیینی گفت و روسری دور گردنش رو رو سرش انداخت

با دیدن این صحنه بغض غریت تو گلوم نشست

آروم طرفش قدم برداشتم اون مقصر نبود فقط فراموشی گرفته بود همین

کنارش رو صندلی نشستم و آروم گفتم

سلام خوبی خانمم؟! کلمه ای خانمم رو از تعمد گفتم تا نسبت بین خودم و خودش رو یادش بیاد تبسم با چشم های گرد شده گفت : خانمم؟

لبخندی از زهرمار زدم و گفتم آره عزیزم یک ماه ازدواج کردیم دست چپم رو بالا آوردم و گفتم ببین این حلقه ازدواجمون تو واسم گرفتی همش غر میزدی که چرا دستت نمیکنم ببین اما الان دستمه ...

وقتی آوردنت بیمارستان دست تو بودم نمی‌دونم چرا شاید دیگه از دستم کُفّری شده بودی میخواستی حلقه ای که با عشق دستم کردی رو ازم بگیری

تبسم در سرد ترین حالت ممکن به حلقه نگاه کرد و گفت : چقدر برات مهم بودم که حلقه ای خودم دستت کردم رو راضی نمیشدی دستت کنی؟!

با این حرفش انگار قلبم یه لحظه وایساده سریع گفتم : نه دور سرت بگردم من فقط یادم می‌رفت دست کنم همین وگرنه تو از همه و همه چیز مهم تری تبسم انگار به چیزی یادش اومد سریع گفت : چی شد که حافظم رو از دست دادم آهی کشیدم و گفتم ماشین زد و بهت ، فوراً بعدش پرسید گفت : چی شد که باهام ازدواج کردیم!؟

لبخند بزرگی زدم و گفتم : خندیدی درست برعکس الان که داری با بُهت داری بهم نگاه می‌کنی ... مهربون خیلی قشنگ خندیدی ، تمام ماجرای آهو و آشنایمون رو برات تعریف کردم

تبسم تو چشمم حل شد انگار دنبال خاطرات می‌گشت منم که دل تنگ اون چشم ها بودم از فرصت استفاده کردم خودم را تو چشمات نگاه میکرد بعد از یک دقیقه با بغض لب زد آگه بچمون زنده میومد رنگ چشم هاش شبیه تو مشکی میشد یا مثل من رنگی میشد موهاش مشکی میشد یا بور

معنی حرفاش رو نمی‌فهمیدم درمورد کدوم بچه حرف میزد با بهت پرسیدم بچه؟! تبسم چشماتش پر از موروارید های سفید شده بود که هر لحظه آماده ریختن بود و گفت : دکتر بهم گفت حامله بودی ولی بچت مرده

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦

✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#پیارت 27

#عدالت_قلب_من

سعی کردم آرام باشم به طرف آشپز خونه رفتم و غذا رو میز چیدم و بشقاب ها رو رومیز گذاشتم منتظر شدم تا تبسم بیاد چند دقیقه ای طول کشید اما نیومد نگرانش شدم به طرف اتاق رفتم در اتاق نیم باز بود ترسیدم که در رو کامل باز کنم ناراحت بشه از همون گوشه در نگاهی انداختم تبسم پشت میز آرایش نشسته بود و لاک خوش رنگ قرمزش رو داشت با وسواس و دقت به ناخن های بلندش میزد کمی در رو باز کردم تا واضح تر نظار گر این صحنه دلبرای باشم تبسم متوجه من نبود و داشت با ذوق به لاک های که زده به دستش نگاه میکرد به چیزی یادم اومد سمت اتاقم رفتم و حلقه ای تبسم رو از کنار میز تخته بود برداشتم و حلقه ای خودم رو دستم کرد وسط پذیرایی منتظر شدم تا بیاد ترکیب ناخن های بلندش که لاک قرمز زده شد با یک حلقه ساده ترکیب جذابی بود از اتاق اومد بیرون صداسش کردم که به سمتم اومد حلقه رو سمتش گرفتم و گفتم میخوای دستت کنم؟!

نگاهی به حلقه کرد و گفت حلقه ای ازدواجمون هست؟ سری به نشونه مثبت تکون دادم حلقه رو از دستم گرفت و خودش دست کرد دوست داشتم خودم حلقه رو دستش کنم اما بازم هرچی اون بخواد.... دستش رو عقب گرفت تا نما حلقه رو تو دستش ببینه خیلی بهش میمومد کوتاه تشکری کرد ادامه حرفش رو گرفتم گفتم بریم شام بخوریم باشه ای گفت سمت آشپز خونه رفت نگاهی به غذاها رو میز کرد گفتم این غذا هارو تو پختی واسه دیروز نهار اما دلم نیومد بدون تو بخورم گذاشتم تو یخچال باهم بخوریم بدون تو نمیچسبه....

تبسم با یک حالت خاصی به غذاها نگاه میکرد انگار یه مشکلی دارم کنجکاو گفتم چیزی شده؟! تبسم شونه ای بالا انداخت و گفت واقعا این غذاها رو من درست دارم آخه من اصلا این غذا رو دوست ندارم....

با چشم های گرد شده نگاهش کردم گفتم اما قبلاً اینجوری نبودى اتفاقاً زیاد این غذا رو میپختی چون من این غذا رو خیلی دوست دارم حالا اشکال نداره من آشپزیم عالی.... الان یه غذا دیگه واست درست میکنم خوب چی دوست داری؟

تبسم در خنثی ترین حالت ممکن گفت ممنون گرسنه تبسم یکم خسته ام خوابم میاد میخوام برم تو اتاقم استراحت کنم شب بخیر.... اجازه صحبت بهم نداد و رفت انگار کلمه اتاقم رو از تعمد گفت که من تو اتاق نرم نگاهی به غذاها دست نخورده کردم قلبم در حال انفجار بود غذاها رو مستقیم تو سطل آشغالی ریختم و بشقاب ها رو پرت کردم تو ظرف شوی عجیب بود وسط این همه سر صدا تبسم نگران این نمیشد که این سر و صداها برای چی هست....

طرف اتاق کارم رفتم اتاقی که بین من و تبسم فاصله انداخته بود کلافه نفسم رو بیرون دادم وسایلم رو نیاورده بود تقه ای به در زدم با بله تبسم وارد اتاق شدم تبسم روسری سرش مرتب کرد رو تختش نشست سرم رو پایین انداختم شروع کردم جمع کردن لباسم جلوی آینه رفتم تا عطرم رو بردارم از تو آینه نگاهم به حلقه ای تبسم افتاد که کف اتاق افتاده بود!!!

تبسم حلقه اش رو پرت کرده بود وسط اتاق هرچی سعی کردم آرام باشم انگار ممکن نبود با عصبانیت دست های مشت شده از عصبانیتم رو روی میز کوبیدم و اولین چیزی که دم دستم بود پرت کردم وسط اتاق تبسم با شُک بهم نگاه میکرد چشم افتاد به لاک تبسم که خورد شده بود همون لاک که تبسم داشت با عشق به دستش میزد



#پارت 28

#عدالت_قلب_من

رفتارم دست خودم نبود با خشم نگاهش کردم با تن صدای بلند گفتم « آدم حلقه ای که با عشق بهش میدن رو پرت نمیکنه وسط اتاق ... قدر شناسی هم چیزی بدی نیست تبسم » تبسم تا اومد حرفی بزنه من در رو مقابل چشم های متعجبش بهم کوبیدم و از اتاق اومدم بیرون ، خودم رو تخت اتاق پرت کردم نگاهی به حلقه ای دستم کرد هه اون روزی که این حلقه رو دستم کرد وقتی حلقه رو دستش کردم حس کردم دنیا تا ابد برای من شد اما انگار از شیرینی زیاد به تلخی میزنه

صبح با افتادن نور خورشید بیدار شدم دست صورتم رو شستم نگاهی به در اتاق بسته تبسم افتاد از کار دیشم پشیمون شدم من نباید اینجوری باهات حرف میزدم در اتاق رو آروم باز کردم خواب بود جلو رفتم رد اشک رو صورتش کاملا واضح بود دلم آتیش گرفت تو دلم صدتا لعنت فرستادم که چرا سرش داد زدم پتو روش کشیدم از اتاق اومدم بیرون ...

باید از دلش در بیارم طبق معمول رفتم استودیو امیر میدونست رابطه ای بین من و تبسم مثل کوه یخ هست ، امیر امروز خیلی تو فکر بود هرچی اصرار کردم برم دنبال آهو و اون رو بیارم پیش خودم قبول نکرد گفت با حالی که تبسم خانم داره کنار من باشه بهتره ، سر داره داشتتم میرفتم خونه شبیه همون لاک قرمزی که دیشب شکستم و چند شاخه رز سفید برای تبسم خریدم وارد خونه شدم تبسم رو به روی تلویزیون نشسته بود با حس حضورم تو خونه شالش رو سرش انداخت و لباسش رو مرتب کرد هربار با این کارش قلبم در حد انفجار می رفت ، سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم این کاری بود که این مدت مدام باید انجام میدادم جلو رفتم با خوش رویی سلام کردم تبسم ترجیح داد جوابم رو نده خودش مشغول فیلم دیدن نشون بده لاک و گل ها رز رو میز جلوش گذاشتم با فاصله کنارش نشستم و گفتم می دونم از دستم دلخوری من نباید اینجوری باهات حرف میزدم ببخشید ، نمی دونم این لاک رو دوست داری یا نه اما فک کنم شبیه همون لاک هست تبسم از جاش بلند شد و گفت ممنون نیازی به لاک و گل ندارم و سمت اتاقش رفتم زودتر از اون رفتم جلوش و ایسادم و گفتم تبسم همون روزی که دکتر بهم گفت تو فراموشی گرفتی من با دلم عهد کردم که هرچی تو میگی و هرچی تو میخوای باشه ، تا عشق بینمون برگرده تا تو قبول کنی که دوستت دارم هرچی تو سرد تر بشی من بیشتر تلاش میکنم تا این کوه یخ رو بشکنم اگه چیزی گفتم بزار رو حساب اینکه طاقت سردی ندارم اما از این بعد طاقت میارم چون تو میخوای سرد باشی هرچی که تو میخوای باشه !....

تبسم که تموم این مدت سرش پایین بود بعد از تموم شدن حرفام از کنارم رد شد و رفت و من موندم جای خالیش ، تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به گوشی کردم امیر بود ، جواب دادم جانم داداش باشه الان میام ، امیر گفت یه کار واجب باهام داره سمت اتاق تبسم رفتم بدون اینکه وارد اتاق بشم گفتم تبسم جان من میریم خونه ای امیر باهام کار داره

بعد از یک ساعت رسیدم دم خونه ای امیر با اولین زنگ در باز شد امیر انگار حالش خوب نبود رفتم تو خونش آرام بغلم کرد و گفت خوبی داداش ؟ یکم شُکه شدم از کارش اما متقابلاً بغلش کردم و گفتم اره داداشی اما تو خوب نیستی ! امیر از بغلم اومد بیرون گفت بیا تو میفهمی نگاهی به دور خونه کردم سوالی پرسیدم آهو کجاست ؟ امیر خودش رو میل انداخت و گفت نگرانش نباش حالش خوبه رو میل نشستم و گفتم خوب حال تو چرا خوب نیست

امیر دستی تو موهای طلایی نامرتبش انداخت و گفت رهام تو یه چیزهای رو باید بدونی هم تو هم تبسم خانم اما تا حالا موقعیتش نبود که بگم ، کنجکاو گفتم چی رو من و تبسم باید بدونیم !؟

امیر بعد از چند ثانیه شروع کرد باور حرف های که امیر میزد خیلی سخت بود حس میکردم قلبم تحمل این همه فشار رو نداره ، به سختی نفس میکشیدم بعد از شنیدن حرفاش دلم میخواست التماس زمان کنم که برگرده عقب یه کاری کنم که اینجوری نشه

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت29

#عدالت_قلب_من

گفتن این حرف ها به رهام سخت بود اما چاره ای نبود شروع کردم اون روز که تبسم خانم تصادف کرده بود از بیمارستان اومدم بیرون تا برم پیش آهو

فلش بک به روز تصادف ← □

از بیمارستان که تبسم خانم داخلش بستری بود اومدم بیرون برم دنبال آهو یک طرف تبسم خانم یک طرف آهو معلوم نبود چه اتفاقی داره میفته ، حس کردم یه دختر جون پشت دختر که خیلی شبیه آهو اول فک کردم توهم و محل ندادم اما اون دختر خیلی شبیه آهو بود جلو رفتم خود آهو بود سالم اما تبسم خانم گفت که تصادف کرده آهو فقط ترسیده بود با دیدن من ترسش صد برابر شد با عجله شروع به دویدن کرد هرچی دنبالش کردم فایده نداشت نگران شهر رو دنبالش گشتم هوا ابری شد و بارون شدیدی میبارید یه دختر ۱۷ ساله تو این بارون کجاست ؟ واسه چی از من فرار میکرد آهو این ها فکر های بود که مثل خوره به جونم افتاد رهام که زنگ زد نمیخواستم نگرانش کنم واسه همین گفتم حالش خوبه فقط دستش شکسته ناامید سمت خونم رفتم دیدم آهو دم خونه وایساده خیس شده بود مثل بید به خودش میلرزید با دیدنم جلو اومد قیل از اینکه حرف بزنم گفت بریم پیش پلیس لطفاً تو رو خدا نمیدونم چی شده اما ترجیح بدم گوش به حرفش بدم وقتی رسیدم آهو گفت میخوام « اعتراف » کنم آهو شروع کرد و حرف های زد که باور کردنش سخت بود اون لحظه دلم واسه رهام و تبسم خانم آتیش گرفت آهو گفت : تبسم خانم دختر واقعی آقای نظری و خانم نظری نیست این چیزی که هیچ کس نمیدونه به جز من و آرش ، آرش ریس همون باندی هست که بابام اون ها رو رسوا کرد همون که ما رو گروگان گرفت با ماشین به تبسم خانم زد ، تبسم خانم دختر یک سیاست مداره که تو زندگیش کلی کثافت کاری کرده پدر مادر اصلی تبسم اون رو تو بازار گم میکنند از بخت بلند تبسم خانم اون دست آدم های خوبی می افته اون ها روزی که فهمیدن من شما ها پناه آوردم تبسم خانم رو شناسایی کردن و فهمیدن دختر همون سیاست مدار هست آقای شریفی که برعکس فامیلش انسان شریفی نبوده اون ها سال ها میخواستن از شریفی اخزایی کنند اما نمیشد شریفی از اون ها زرنگ تر بود حالا با وجود تبسم خانم این کار راحت بود اون ها آهو رو تهدید کردن که باید راپرت تبسم خانم رو به اون ها بده وگرنه یه بلایی سر تبسم خانم بیارن آهو واسه اینکه بلایی سر تبسم خانم نیاد فک می‌کنه با رهام ازدواج کنه در امان هست واسه همین اصرار می‌کنه که تبسم خانم و رهام باهام ازدواج کنن وقتی آرش این موضوع رو می‌فهمه و می‌فهمه که آهو اصرار کرده برای این ازدواج میخواد انتقام بگیره واسه این کار ها از تبسم خانم انتقام بگیره ، واسه همین زنگ می‌زنند به تبسم خانم به بهونه تصادف آهو از خونه بیاد بیرون و بعدش هم با ماشین بهش بزنه

پایان فلش بک ← □

زمان حال ♪

رهام با شُک داشت به حرفام گوش میکرد خیلی نگرانش بود دستم رو شونش گذاشتم و فشار ارومی وارد کردم به شونش رهام بعد از چند ثانیه سکوت گفت اون آدم ها آرش چی شد ؟

لبخندی بی جونی زدم و گفتم : این تنها خبر خوبی هست که برات دارم اون باند دستگیر شدن همین یک ساعت پیش یعنی با اطلاعاتی که آهو داد دستگیرشون کار سختی نبود

رهام بلند نفسش رو بیرون فرستاد گفت خدا رو شکر حداقل ، دستگیر شدن

رهام گفت : آهو کجاست ؟ به اتاق آهو اشاره کردم گفتم اونجاست رهام سست سمت اتاق آهو قدم برمیداشت میدونستم ملاقات با آهو چقدر براش سخته نگرانش بودم اما نه نگران آهو نگران داداشم رهام در اتاق رو باز کرد آهو طبق معمول گریه میکرد آهو نگاهی به من کرد تو چشمات التماس رو میدادم رهام به حالت انفجار تو بلند ترین حالت ممکن فریاد زد

آهو چه غلطی کردی ، آهو چی کار کردی با زندگی تبسم با زندگی من با زندگی امیر لعنتی چرا ؟ تبسم چیکار کرده بود که حقش این باشه اون که مثل یه خواهر کنارت بود من و امیر مثل داداش پشتت بودیم غیر از این بود آهو به پای رهام افتاد با گریه گفت به روح پدر مادرم قسم نمیخواستم بلایی سر تبسم بیاد نمی‌خواستم شما آسیب ببینید آهو کمی مکث کرد و گفت حال تبسم خوبه ؟

این سوالی بود که آهو مدام ازم می‌پرسید اما من جوابی براش نداشتم رهام پوسخندی زد و کلافه دستی تو موهاش زد و گفت عالی فقط بچه ای بیست روزش مُرده ، خوبه اما با من که شوهرشم غریبه است خوبه اما فراموشی کردم رهام قبل از اینکه بزاره آهو حرف بزنه از اتاق اومد بیرون پشت سرش اومدم بیرون حال رهام خوب نبود کاملاً بهش حق میدادم



#پارت 30

#عدالت_قلب_من

تبسم : دور خونه نگران میچرخیدم با صدای در حیاط به سمت در اصلی هجوم اوردم اصلا مهم نبود که روسری سرم نیست فقط بی اختیار اشک میرختم رهام با مهربونی هاش بدعادت کرده بود رهام با حالت اشفته و گنگ قدم بر میداشت هنوز متوجه من نبود دستاش رو تو پالتوش فرو برده بود و به پایین نگاه میکرد انگار داشت به یه چیزی نگاه میکرد اشکام با دیدنش سرعت گرفتن اختیار کنترل اشک هام رو نداشتم با صدای لرزونی گفتم : رهام، رهام تازه متوجه حضورم شده بود با دیدن اشک هام قدم هاش سریع تر برداشت و به طرف اومد دیگه مهم نبود که چرا اینقدر نزدیکم و ایساده رهام با عجله پرسید : تبسم چی شده چرا گریه میکنی بهم بگو چی شده؟!

نمیدونستم چی جوابش رو بگم، بگم چون دیر اومدی از سر نگرانی گریه کردم.... چیز دیگه ای نمیتونستم بگم حقیقت همین بود بنابراین میون گریه ام گفتم : تو گفته بودی زود میایی ظهر رفتی شب اومدی خونه؟ ... رهام با چشم های گرد شد نگام کرد و گفت الان واسه اینکه دیر اومدم داری گریه میکنی؟! دماغم بالا کشیدم قیافه حق به جانب گرفتم و گفتم دلیل کمی؟ حالا خوبه ظهر گفتمی هرچی من بگم باشه بعدش هم به حالت قهر صورتم رو چرخوندم میدونستم مثل بچه ها دارم رفتار میکنم اما دست خودم نبود، رهام تک خنده ای کرد و گفت تو ظهر نگفتمی زود بیا خونه، عاقل اندر سفیر نگاهی به رهام کردم و گفتم : نگفتم؟! رهام نه گنده ای کرد سرم رو خاروندم گفتم میدونی چی گشتم بود بعد من که نمیدونم تو این خونه چی کجاست واسه همین گفتم چرا زود نیومدی به من بگی خوراکی ها کجاست رهام با این حرفم زد زیر خنده گفت یعنی الان ب خاطر گشنگی گریه میکردی خوب در کابینت ها رو باز میکردی صدتا کابینت که نیست نشه چیزی پیدا کرد، در پوکر ترین حالت ممکن نگاهش کردم واسه پیچوندن بحث گفتم : الان میخوای تا صبح من رو همینجا ننگه داری سوال پیچم کنی خوب بیا تو دیگه کنار رفته رهام داخل خونه شد خودم پشت سرش رفتم، از اینکه تو خونه میخواستم از خوشحالی پرواز کنم، رهام خودش رو میل پرت کرد خواستم برم تو اتاقم که رهام گفت : تبسم جان بیا میخوام باهات حرف بزنم

باشه ای گفتم کنارش نشستم نه دورتر از اش دیگه دلم نمیخواست تو یه خونه دوتا ادم محرم کنار هم نشینند، رهام گفت : یه چیزهای میخوام بهت بگم اما قول بده اروم باشی میدونی هیجان واست خوب نیست باشه؟ قول؟ باشه ای گفتم که رهام شروع کرد، رهام حرف های میزد که باورش سخت بود برام یعنی ناممکن بود اما رهام مطمئن حرف میزد حس میکردم یک عمر کنار غریبه ای زندگی کردم که واسم آشنا ترین ادم های این شهرن پدر و

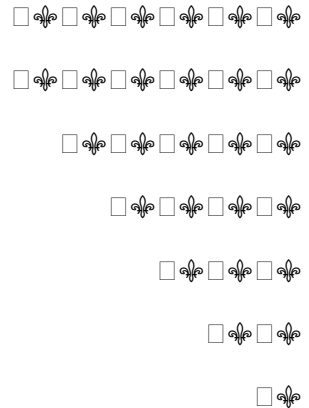
بود رهام هم تعجب کرده از اینکه چی شده که اینقدر مهربون شدم اما انگار در تمام اون لحظات قلبم بود که تصمیم میگرفت، صبح زودتر از رهام بلند شدم رهام رو کاناپه خواب رفته بود طرف کاناپه رفتم و کنارش نشستم بی هوا زل زدم به موهای بلند و مشکیش که ریخته بود تو صورتش رهام تکونی به خودش داد و چشماش رو باز کرد اینقدر درگیر موهاش شدم که حواسم نبود بیدار شده



#پارت 31

#عدالت_قلب_من

یک دفعه با تو تپله مشکی رو به رو شدم هول کرده بودم نمیدونستم چیکار باید کنم ، رهام لبخند بزرگی زد گفت زیبا ترین مخلوق خدا این موقع صبح اینجا چیکار میکنه ؟ یکم من من کردم و هول گفتم دیرت نشه یهو ؟ پاشو من الان صبحونه درست میکنم رهام لبخندش رو پررنگ تر کرد زیر لب گفت : خدا رو شکر ، خدا رو شکر وارد اشپز خونه شدم مشغول صبحونه درست کردن شدن رهام آماده شد طبق معمول زیر چشمی رهام رو انالیز کردم متوجه شدم حلقه اش دستش نیست نگاهی به میز جلو کاناپه کردم حلقه اش اونجا بود زیر لب یکم غر غر کردم رفتن سمت حلقه اش رهام داشت با اشتها صبحونه میخورد کنارش نشستم یکم صبحونه خوردم وقتی داشت میرفت صدایش کردم رهام : رزهام با خوش رویی برگشت سمتم و گفت جانم ، وقتی لبخند دلبران رو دیدم قلبم تحمل کرد شروع به اعتراف کرد جلو تر رفتم حلقه رو طرفش گرفتم دستش رو جلو آورد تا خودم دستش کنم حلقه رو دستش انداختم به قلبم اجازه اعتراف دادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم : میدونی چی رهام روزی که فراموشی گرفتم اون روزی که تو رو بیاد نیاوردم فکر میکردم چون ذهنم فراموشی گرفته حسم نسبت به تو یادم رفته نمیتونم مثل گذشته باهات خوب باشم یا شاید اصلا نتونم کنارت باشم اما تو با مهربونی هات یادم آوردی قلب ها فراموشی نمیگیرن من نمیدونم اون روزی که بهت بله گفتم چه حسی داشتم یا چه فکرهای کردم اما مطمئنم جوابم از ته قلبم بوده چون با اینکه فراموشی گرفتم اما قلبم برات تند میزنه ، نگرانتم همیشه ... این مدت خیلی سخت گذشت هم ب تو هم به من توی که من عشقت رو پس میزدم ، منم که هرشب با این کابوس میخوابیدم که ممکن فردا نداشته باشم یا اگه بهت از حسم بگم تو بخوای انتقام این همه سردی رو ازم بگیری رهام سهم من از تو این مدت دیدنت تو خواب بود نمیدونی چه عذابی بود که چشمت بسته بود من نمیتونستم زل بزنم به چشمت تو با وجود تمام سردی هام گفتی هرچی من بخوام باشه تا عشقمون برگرده اما الان هر دومون باهم تلاش میکنیم این عشق بمونه



#پارت 32

#عدالت_قلب_من

چشام چکید گفت نمیدونم قلبم با چه جراتی الان داره پیشت اعتراف میکنه شاید دیگه تحمل این همه ندیدن چشما رو نداره رهام تمام این مدت ساکت بود به من نگاه میکرد رهام لبخندی زد گفت : نمیدونم چی بگم اما تبسم امروز بهترین روز زندگی من چون تو احساس قلبیت رو باور کردی وقتی میگی تو قلبیت جا دارم انگار دنیا رو بهم میدن تبسم جانم تو بهترین اتفاق زندگی منی که وسط این همه سختی افتاده خیلی دوستت دارم این رو هیچ وقت یادت نره ... حالا این من و رهام بودیم که بی هوا زل زده بودیم به چشم های هم تو چشم هم فقط علاقه موج زد و آینده که ما باید اون رو میساختیم

رهام :

خوشحال بودم برای زندگی که دوباره جون گرفته خدا رو شکر امیر هم وقتی فهمید خیلی خوشحال شد ، مهر تبسم بیشتر تو دلم میشست امیر گفت خاله اهو تا سه روز دیگه میاد... شب با یه دست گل رز سفید وارد خونه شدم هرچی صدای تبسم کردم جواب نداد نگران سمت اتاقمون رفتم سر تبسم رو لب تاپ افتاده بود سریع به طرفش رفتم هرچی صدا زدم جواب نداد داشتم از نگرانی سخته میکردم زنگ زدم اورژانس نگاهی به صفحه لب تاپ کردم تو بخش یاداشت ها بود من عادت داشتم تمام اتفاقات رو مینوشتم تبسم داشت این ها رو میخوند اما چرا حالتش بد شده اورژانس سریع رسید تبسم رو بردن بیمارستان نگران راه رو بیمارستان رو طی میکردم دکتر تبسم از ای سیو اومد بیرون با دیدنش به سمتش رفتم با سرعت گفتم حال همسرم چطور آقای دکتر؟ دکتر لبخندی زد و گفت حافظشون برگشته قطعا یک محرک کمکش کرده وگرنه به این سرعت ممکن نبود مطمئن بودم تاثیر اون نوشته ها بود پرستار از بخش ای سیو اومد بیرون گفت آقای هادیان همسرتون میخواد شما رو ببینه تشکری کردم رفتم پیش تبسم، تبسم با دیدنم لبخند

بی جونی زد گفت: همه چیز یادم اومد رهام من اون نوشته ها رو خوندم همه چیز مثل فیلم از جلو چشمام گذشت وقتی بهوش اومدم همه چیز یادم اومد....

لبخندی زدم و گفتم خدا رو شکر که یادت اومد خدا رو شکر....

از سرکار خسته اومدم خونه حس کردم مهمون داریم چون تبسم کلی غذا پخته بود و خونه رو کلی مرتب کرده بود با کنجکاوی پرسیدم مهمون داریم؟ تبسم از تو اتاق اومد بیرون گفت سلام اره، برو لباس عوض کن الان میان... با تعجب گفتم کی؟ تا تبسم اومد حرفی بزنه زنگ زد زده شده تبسم به طرف ایفون رفت و در رو باز کرد و با مهربونی مهموناش رو تعارف کرد داخل خونه جلو رانم تابیینم کی هستن با دیدن اهو و اون خانمی که اهو بهش میگفت خاله تعجب کردم نگاهی به تبسم کردم که تبسم داشت مهربون به اهو لبخند میزد

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞☞☞

#پارت33

#عدالت_قلب_من

از این خوش روی تبسم تعجب کردم توقع داشتم با دیدن اهو حالش بد بشه تبسم با چشم ابرو اشاره کرد که بیا سلام کن

بدون اینکه جلو برم با اخم غلیظی فقط به خاله اهو سلام کردم و داخل آشپز خونه شدم و جدی گفتم خانم بیا !

عادت داشتم جلو غریبه ها به تبسم بگم

خانم ! آهو هم برای من حالا حکم غریبه رو داشت شاید هم بدتر از غریبه تبسم با یه عذر خواهی کوتاه از جمع مهمون هاش جدا شد اومد طرف آشپز خونه قبل از اینکه من حرف بزنم تبسم با حالت کلافه گفت : آخه رهام جان این چه طرز برخورد با مهمون هست

پوفی سر دادم گفتم : مهمون ! مقصر تموم بدبختی های ما آهو هست یادت نرفته که

تبسم سری تکون داد و گفت : رهام ب خدا یه جوری حرف میزنی انکار آهو نشسته پشت ماشین زده به من ،

آهو بیچاره تهدید شده نمیگم کارش درست بوده اما اون یه دختر ۱۷ ساله بوده که تهدید شده بعدش هم اون فقط مامور شده که راپورت من رو به اونا بده همین ... تازه اون که هرکاری واسه اینکه من کمتر صدمه بخورم یادت نیست چقدر اصرار کرد واسه ازدواج من تو

رهام آهو فقط ترسیده همین

اون چوب بی عدالتی دنیا رو خورده پدر من آقای مهندس شریفی یک سیاست مدار بی عدالت بوده چوبش رو آهو بخوره

می‌دونم بخشیدن آهو واست سخته اما این کار سخت رو لطفا انجام بده من با امیر آقا صحبت کردم اونم مثل تو سختش آهو رو ببخشه اما نه دلش راضی

عین تو

رهام من تو رو میشناسم همین الان خار تو پاش بره تو گریه اش رو می‌کنی

یادته اون روز تو بیمارستان گفتمی واسه آهو برادر میثم الانم برادرش باش ببخش اون داره همراه خالش می‌ره از ایران دیگه ممکن هیچ وقت نبینش الان هم اومدن واسه حلالیت من بخشیدمش تو هم ببخش

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

☞☞☞☞☞☞☞☞

#عدالت_قلب_من

تبسم داشت با حرفاش راضیم میکرد ته دلم هم انگار از آهو کنیه ای نبود چون اون فقط ۱۷ سال داشت نتوسته منطقی تصمیم بگیره تبسم بعد از تموم شدن حرفاش منتظر ری اکشن من بود ، لبخندی زد و گفتم زنگ بزن امیر اونم بیاد
تبسم فهمیده بود که حرفاش اثر گذار بود لبخند بزرگی زد و گفت ممنون مهربونم

حضور کس دیگه رو تو آشیز خونه حس کردم وقتی برگشتم دیدم آهو وارد آشیز خونه شده تبسم با دیدن آهو لبخندش رو پررنگ تر کرد و بعد از ریختن چای از آشیز خونه رفت تا من و آهو باهم صحبت کنیم بعد از رفتن تبسم

آهو به سختی سرش رو بالا آورد معلوم بود شرمنده است خیلی اشکی از چشماش چکید و گفت آبجی تبسم یه فرشته است ، میخواستم آهو بدونه که بخشیدمش گفتم : تو باعث شدی من و این فرشته کنار هم باشیم مگه نه خواهی ؟

تبسم با شنیدن این حرف از خوشحالی میخواست پرواز کنه سرش رو بالا آورد و گفت یعنی بخشیدم داداشی ؟
وقتی کلمه ای داداشی رو گفت مثل قبل

ذوق کردم و گفتم تو ترسیده از آدم های که واقعا ترسناک هستن همین !....

آره بخشیدم امیر داره میاد اینجا خودم باهانش حرف میزنم

امیر یک ساعت بعد اومد امیر هم آهو رو بخشید

خاله آهو رو راضی کردیم که آهو مثل قبل پیش ما زندگی کنیم

چهار سال بعد

امروز پدر واقعی تبسم یعنی آقای شریفی از زندان آزاد میشد دوماه بعد از زندانی شدن اارش دار دستش پدر تبسم هم زندانی شد این مدت مادر واقعی تبسم با ما رفت و آمد داشت ، هرچند تبسم برایش سخت بود اما سعی میکرد باهانش کنار بیاد پدرش بود و چاره ای نبود واقعا

تبسم میگفت هیچ وقت نمیتونه فراموش کنه که پدرش روزی در حق آدم های بی عدالتی کرده اما همیشه کنارش میمونه تا یک آدم عادل باشه در جامعه

این هم آخرین یادداشت امروز من بود

تبسم با ذوق در اتاق رو باز کرد با دیدنش لبخندی زد و گفتم چی شده عزیزم اینقدر خوشحالی ؟ تبسم شیطون بهم نگاه کرد و گفت تیرت به سنگ خورد آقای هادیان از سنوگرافی اومدم بچه پسر بود بنابراین اسمش رو میزارم آرتین ... دستم رو بالا آوردم و گفتم خدایا انشالله بچه بعدی دختر باشه

اسمش رو بزاریم تابان تبسم ابروهاش داد بالا و گفت حالا بمون تا بچه ای بعدی خنده ای کردم و گفتم هرچه از دوست رسد نیکوست ، تبسم
خدا رو شکری کرد از اتاق رفت بیرون قطعا با اومدن آرتین بابا این عشق بیشتر

میشه

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦✦✦

✦✦✦✦

✦✦